بوی گرم سمنو

نویسنده: هدیه رحمت‌نژاد

تاریخ انتشار: 16 Khordad 2585 باستانی برابر با June 6, 2026 میلادی



بوی گرم سمنو در اتاق پیچیده بود؛ بویی شبیه خاطره‌ای که از دل سال‌ها عبور کرده و هنوز راهش را گم نکرده باشد.

زن کنار سفره‌ی هفت‌سین نشسته بود. پیراهنی به تن داشت که رنگش زمانی آبیِ روشن بود، اما حالا به خاکستریِ چرک رسیده بود؛ پارچه‌اش در ناحیه‌ی آرنج‌ها کمی برق افتاده بود—نشانه‌ی سال‌ها نشستن و برخاستن در تکراری بی‌وقفه. موهایش شل و بی‌دقت دور گردنش ریخته بود و چند تار سپید و نازک از کنار شقیقه روی پوست افتاده بودند؛ بی‌آن‌که دستی برای کنار زدنشان بالا بیاید.

صورتش نه اندوهگین بود، نه آرام؛ حالتی میان این دو—چیزی شبیه بی‌حوصلگیِ عمیقی که از دل سال‌ها زندگی تکراری بیرون آمده باشد. پلک‌ها کمی افتاده بودند و نگاهش نه به چیزی چنگ می‌زد، نه از چیزی می‌گریخت؛ فقط بود.

چراغ زردرنگ، سایه‌ی صورتش را کش می‌داد و چین‌های پوستش را عمیق‌تر نشان می‌داد؛ انگار زمان، با دقتی بیمارگونه، روی او تمرین کرده باشد.

کنار سبزه، چند قاب عکس کوچک گذاشته بود؛ قاب‌هایی ساده و کهنه، با گوشه‌های کمی لب‌پر شده. در یکی، پسری با موهای خیس کنار حوض ایستاده بود و خنده‌اش هنوز کامل و بی‌دلیل بود. در دیگری، دختری با پیراهن گلدار، شمعی را فوت می‌کرد و چشم‌هایش را بسته بود؛ انگار آرزویی را با تمام وجود باور کرده باشد.

عکس‌ها کمی کج روی سفره قرار گرفته بودند؛ نه از بی‌سلیقگی، بلکه از بی‌انگیزگی.

خانه ساکت بود؛ نه صدای تلویزیون، نه خنده‌ی بچه‌ها، نه صدای مردی که نامش را صدا کند. فقط تیک‌تاک ساعت و

گاهی صدای ظریف حرکت آب در تنگ ماهی.

زن به ماهی نگاه می‌کرد.

ماهی آرام، اما بی‌قرار، دور خودش می‌چرخید—مداری کوچک که نه آغاز داشت، نه پایان.

زن گفت:

«تو هم گم شده‌ای، یا فقط نمی‌دانی گم شده‌ای؟»

صدایش نرم بود، اما ته آن چیزی از ترک‌خوردگی داشت.

دستش را روی لبه‌ی تنگ گذاشت، اما فاصله را نگه داشت.

«من هم مثل توام... فقط تنگم بزرگ‌تر بود.»

نگاهش از ماهی جدا شد و روی آینه افتاد. تصویر خودش را دید، اما انگار به غریبه‌ای نگاه می‌کرد.

در ذهنش، چیزی تکان خورد.

«... در ذهنش، چیزی تکان خورد. نه یک خاطره‌ی کامل، که انفجاری ناگهانی از نور.

حیاطی کوچک بود با دیوارهای کاهگلی که گرمای ظهر را در خود حبس کرده بودند. وسط حیاط، حوضی بود لبریز از آب کاسنی؛ آن‌قدر شفاف که می‌شد رقص ذرات غبار را در تلاقی با نور روی کف آبی‌اش دید. دخترک کنار حوض بود. پاهای کوچکش را چنان در آب می‌کوبید که مرواریدهای خیس به صورتش می‌پاشید و قهقهه‌اش دیوارهای ساکت حیاط را زنده می‌کرد. او هنوز نمی‌دانست «ترس» چه رنگی است.

از داخل خانه، صدای رادیو می‌آمد؛ لرزان و خش‌دار. حرف از جنگ بود، از صف‌های طولانی نفت و بمب‌هایی که دورترها در جهان می‌افتادند. اما برای دخترک، تمام جهان در همان دایره‌ی آبی حوض خلاصه می‌شد. زنی در آستانه‌ی در ظاهر شد. چادرش را دور کمر سفت کرده بود و سایه‌اش مثل برجی بلند روی حوض افتاد. «بلند شو... باید برویم.»

دخترک با دست‌هایی خیس و چشمانی که از شیطنت برق می‌زد، سرش را بلند کرد: «کجا؟»

زن مکثی کرد؛ سنگین و طولانی—انگار می‌خواست تمام امنیت آن حیاط را در ریه‌هایش جمع کند. «جایی که سقفش محکم‌تر باشد.»

دخترک چیزی نفهمید. فقط وقتی دستش را از آب بیرون کشید، تماشای قطره‌هایی را که از نوک انگشتانش می‌چکیدند، به یاد سپرد؛ قطره‌هایی که لجبازانه می‌خواستند به حوض برگردند، اما جاذبه آن‌ها را به سمت خاک می‌کشید. آن روز، حوض و ماهی‌هایش در همان پناهگاه کاهگلی جا ماندند. اما دخترک، در امتداد آن رفتن، تمام شد.»

زن چشم‌هایش را باز کرد. تصویر فرو ریخت.

به ماهی نگاه کرد.

«یادم رفت...»

لبخند زد.

ساعت به جلو می‌رفت.

او اما در جایی ایستاده بود که نه گذشته کامل بود، نه حال.

نگاهش به قاب عکس‌ها افتاد. انگشتش را آهسته روی شیشه کشید، اما رد انگشت باقی نماند.

«می‌گویند زن‌ها خانه می‌سازند.»

نگاهش روی سبزه چرخید، بعد روی سکه‌ها.

«من ساختم. برای همه ساختم.»

صدایش پایین‌تر آمد.

«اما هیچ‌وقت نفهمیدم خانواده یعنی چه.»

در ذهنش، تکه‌هایی از سال‌ها عبور کردند: مردی که کمتر از آن‌چه باید او را می‌دید، کودکانی که بزرگ شدند و فاصله گرفتند، و اتاق‌هایی که پر شدند و حالا خالی‌اند.

او همیشه در حاشیه بود.

ماهی به شیشه نزدیک شد. زن هم کمی جلو آمد.

«آن‌ها امشب نمی‌آیند.»

«حق دارند... هرکسی باید زندگی خودش را داشته باشد.»

لحظه‌ی تحویل سال نزدیک شد.

زن صورتش را به تنگ نزدیک کرد.

«اگر یک روز من را یادت رفت...»

مکث کرد.

«شاید این‌طوری بهتره... چون من هم خودم را به یاد نمی‌آورم.»

ساعت از مرز گذشت.

اما برای زن، چیزی تغییر نکرد.

در ذهنش، دوباره همان تصویر کوتاه روشن شد—

دخترکی کنار حوض، منتظر شنیدن نامش.

اما این‌بار، هیچ صدایی نیامد.

زن چشم‌هایش را بست.

قاب عکس‌ها بی‌حرکت ماندند.

خانه سردتر شد.

و زمان، بی‌آن‌که توقف کند، از روی او عبور کرد.

ماهی هنوز می‌چرخید.